

فصل اول ادبیات تعلیمی

ستایش: به نام کردگار

درس اول: چشمه - گنج حکمت: خلاصه دانش‌ها



قلمرو زبانی

واژه‌نامه

کام: سقف دهان، مجازاً، دهان، زبان
کردگار: بسیار عمل‌کننده، خالق، آفریننده، خدای تعالی
کژطبع: کسی که طبع منحرف و ناراست دارد.
گلبن: بوته گل، گل سرخ، بیخ بوته گل
معرکه: جای نبرد، میدان جنگ
مفتاح: کلید
نادره: بی‌مانند، بی‌نظیر
نمط: روش، نوع؛ **زین نمط:** بدین ترتیب
نیلوفری: صفت نسبی، منسوب به نیلوفر، به رنگ نیلوفر، لاجوردی؛ در متن درس، مقصود از «پرده نیلوفری» آسمان لاجوردی است.
ورطه: مهلکه، زمین پست، هلاکت
هنگامه: غوغا، داد و فریاد، شلوغی، جمعیت مردم
همسری: برابری، مساوات، زناشویی، ازدواج
یله: رها، آزاد؛ **یله دادن:** تکیه دادن / کج و ناراست

زهی: آفرین
زهره‌در: ترسناک؛ **زهره:** کیسه زرداب، پوستی کیسه‌مانند چسبیده به کبد و محتوی زرداب (صفر) / **ستایش:** نیکویی گفتن، مدح، آفرین‌گویی، شکر نعمت، شکرگزاری
سبک: سریع، زود، فوراً
شوق: آرزومندی، میل، اشتیاق، رغبت، **جمع آن:** اشواق؛ **هم‌خانواده:** مشوق، شایق، تشویق، مشتاق ...
شکن: پیچ و خم زلف
عجایب: جمع عجیبه؛ شگفتی‌ها، چیزهای بدیع و شگفتی‌آور
غلغله‌زن: شور و غوغاکنان
فرج: گشایش، گشایش در کار و مشکل
فروغ: روشنایی و پرتو
فضل: بخشش، گرم، نیکویی، دانش
هم‌خانواده: فاضل، تفضیل، فضلا، فضیلت

افلاک: جمع فلک، آسمان‌ها
برازندگی: شایستگی، لیاقت
پدیدار: نمایان، آشکار، ظاهر
پیرایه: آرایش، زیور، زینت
تیزپا: شتابنده، سریع
ثبات: استواری، پایداری، برجای ماندن
حامل: بردارنده چیزی، حمل‌کننده، کسی که باری را حمل کند؛ **هم‌خانواده:** تحمیل، محموله، تحمّل، حمل، حامله ...
حسام: شمشیر بران، جانب تیز شمشیر
حکمت: علم، دانش، دانایی، درستی؛ **جمع آن:** حکم
خلاق: آفریننده، آفریدگار، خدای تعالی
خجلی: شرمگینی، شرمندگی، شرمساری
خیره: سرگشته، حیران، فرومانده، لجوج، بیهوده
رزاق: روزی‌دهنده؛ **هم‌خانواده:** رزق، مرتزق، مرزوق، رازق ...

واژگان مهم املائی

کلمات هم‌آوا و شبه هم‌آوا

غول: نوعی از دیو
گزاردن: ادا کردن، انجام دادن، به جا آوردن
گذاردن: نهادن، قرار دادن

منصوب: گماشته شده
قضا: سرنوشت
غزا: جنگ و پیکار
غذا: خوراک
قول: سخن، گفتار

بحر: دریا
بهر: پاره، نصیب، بخش
خواست: اراده، مشیت، میل، آرزو
خاست: بلند شدن، برخاستن
منسوب: نسبت داده شده

کلمات مهم تک‌املایی

ثبات	زهی	معرکه	سهمگن	ورطه	حقارت
فضل	فروغ	حامل	زهره‌در	جرئت	حیرت
رزاق	غلغله‌زن	مبدأ	نعره	ساحل	بrazندگی
معرکه	نمط	مفتاح	تحسین	غوغا	

نکات دستوری

اجزا (نقش‌های) جمله

اجزای (نقش‌های) جمله به دو دسته اصلی و فرعی تقسیم‌بندی می‌شود:

اجزا یا نقش‌های اصلی: نهاد، فعل، مفعول، مسند، متمم (فعل)

نهاد: اسم یا گروه اسمی است که فعل یا گزاره درباره آن توضیح (خبر) می‌دهد؛ به عبارت دیگر، نهاد، همان صاحب خبر، فاعل یا مسندالیه است.

مثال: قطره باران که درافتد به خاک / ماه ببیند رخ خود را به من / گل از شوق تو خندان در بهار است

فعل: هسته گزاره است که در مورد نهاد توضیح می‌دهد و ویژگی‌هایی نظیر «زمان، شخص و ...» را دارد.

مثال:

فروغ رویت اندازی سوی خاک عجایب نقش‌ها سازی سوی خاک

خواست کزان ورطه قدم درکشد خویش‌تن از حادثه برتر کشد

مفعول: به اسم یا گروه اسمی گفته می‌شود که در جواب سؤال «چه کسی را؟ یا چه چیز را؟» می‌آید و معمولاً با حرف نشانه «را» همراه است یا این نشانه را می‌تواند بپذیرد.

مثال:

الهی فضل خود را یار ما کن ز رحمت یک نظر در کار ما کن [یک نظر را]

مفعول

نشانه مفعول

مسند: به اسم، گروه اسمی یا صفتی اطلاق می‌شود که در جواب سؤال «چه؟ چگونه؟ چگونه؟ + فعل اسنادی» آورده می‌شود و عمدتاً با افعال اسنادی «شد،

گشت، است، بود و ...» به کار می‌رود.

مثال: گشت یکی چشمه ز سنگی جدا / گل از شوق تو خندان در بهار است

فعل اسنادی

مسند

مسنند

نقته: گاهی افعال اسنادی به صورت مخفف، به کار می‌روند؛ مانند «تو حکیمی = تو حکیم هستی» یا مصراع‌های: تاج سر گلبن و صحرا منم (من هستم) /

تویی رزاق هر پیدا و پنهان (تو هستی)

نقته: گاهی مصدرهای «آمدن»، «به‌شمار آمدن»، «به‌شمار رفتن»، «به نظر رسیدن» و «به نظر آمدن» نیز در معنای فعل اسنادی به کار می‌روند و مسند می‌پذیرند.

مثال: چه در وقت بهار آبی پدیدار (پدیدار آبی = پدیدار می‌شوی)

او عاقل به نظر می‌آید (او عاقل است).

متمم: به اسم یا گروه اسمی گفته می‌شود که با یکی از حروف اضافه «به، در، با، از، برای و ...» همراه است.

مثال: خروس مغلوب را از رنج و عذاب برهانیدم.

نشانه متمم متمم

ترتیب اجزای جمله

الف) شیوه عادی: در این شیوه، اصل بر این است که نهاد در ابتدای جمله و فعل در پایان قرار گیرد و نقش‌های دستوری دیگر (مفعول، مسند، متمم و ...) بین نهاد و فعل قرار می‌گیرند.

مثال:

ایر ز من حامل سرمایه شد باغ ز من صاحب پیرایه شد

نهاد

متمم

نهاد

مسنند

مضاف‌الیه فعل

ب) شیوه بلاغی (غیرعادی): در این شیوه، جای اجزای جمله، به تناسب حالات عاطفی تغییر می‌کند و این جابه‌جایی اجزا، به سبک نگارش نویسنده یا شاعر

بستگی دارد و کاربردی ادبی می‌یابد.

مثال

چون بگشایم ز سرِ مو، شکن
 ماه ببیند رخ خود را به من
 حرف ربط فعل متمم مضاف‌الیه مفعول نهاد فعل مفعول مضاف‌الیه متمم

ترتیب عادی اجزای بیت بالا به صورت زیر است:

چون [من] شکن (پیچ و خم) را از سرِ مو بگشایم، ماه رخ خود را به من (در من) می‌بیند.

قلمرو ادبی

قالب شعری: شکلی که قافیه به شعر می‌بخشد، قالب نام دارد، تفاوت قالب‌ها در چگونگی قافیه آن‌ها است.

قافیه: به واژه‌های هماهنگ پایان مصراع‌ها گفته می‌شود که در حرف یا حروفی مشترک هستند.

ردیف: به کلمه یا کلماتی اطلاق می‌شود که عیناً و در یک معنا بعد از واژه‌های قافیه تکرار می‌شوند.

مثنوی: یکی از قالب‌های شعری است که هر بیت آن، قافیه‌ای مستقل دارد و درون‌مایه‌های آن عمدتاً حماسی، اخلاقی، عاشقانه و عارفانه است؛ شعر «ستایش» از الهی‌نامهٔ عطار و «چشمه و سنگ» از نیما، هر دو در قالب مثنوی سروده شده‌اند.

آرایه‌های ادبی

حقیقت و مجاز

حقیقت:

اولین و رایج‌ترین معنایی است که از یک واژه به ذهن می‌رسد؛ مانند «جهان» در معنای لغوی «گیتی، عالم، هستی و ...» در بیت زیر از سعدی:
 «سعدیاگر هم‌تستی داری منال از جور یار تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است»

مجاز:

به کار رفتن واژه‌ای است در غیر معنای حقیقی به شرط وجود علاقه (رابطه یا پیوند) و قرینه (نشانه)‌ای که از کلام دریافت شود؛ مانند به‌کار رفتن واژه «جهان» در معنای «مردم» در بیت زیر:

«اگر جهان همه دشمن شود، ز دامن تو به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست»

در این بیت دشمن شدن جهان نشانه‌ای است که می‌توان از این طریق به مجاز بودن واژه «جهان» پی برد.

علاقه: پیوند یا رابطه‌ای است که میان معنای حقیقی و مجازی کلمه وجود دارد و آفرینش مجاز با وجود علاقه صورت می‌گیرد.

رایج‌ترین علاقه‌ها

۱- جزئیّه: ذکر جزئی از یک چیز به جای تمام آن

مثال

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

(نگین انگشتر)

۲- کلیّه: ذکر تمام یک چیز به جای جزئی از آن

مثال

سپید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم وزین درخت همین میوهٔ غم است برم

(سر مو)

۳- محلّیه: ذکر محلّ چیزی به جای خود آن چیز؛

مثال

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا؟

(عالم مردم)

۴- آئینه: ذکر ابزاری به جای کاری که با آن ابزار انجام می‌شود؛

مثال

برآشفّت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش

(زبان سخن)

۵- شباهت: ذکر مشبّه‌به و ارادهٔ مشبّه با وجود رابطهٔ همانندی (شباهت)؛

مثال

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟ همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند؟

(سرو یار، معشوق)

مجاز به علاقهٔ شباهت را «استعاره» می‌گویند که در درس‌های آینده با آن آشنا خواهیم شد.

نماد

هرگاه کلمه‌ای جز معنی اصلی، نشانه و مظهر معانی دیگری قرار گیرد، به آن نماد گفته می‌شود؛ مثلاً گل سرخ، علاوه بر مفهوم زیبایی، مفاهیم بسیاری مانند عشق، طراوت جوانی، عمر کوتاه و ... را می‌رساند؛ در شعر «چشمه و سنگ»، چشمه نماد خودنمایی، غرور و ... است؛ اما در متون دیگر می‌تواند نماد «پاکی، جوشش، لطافت و روشنی» باشد و در همین درس «دریا» نماد «شکوه و عظمت» است و در متون دیگر می‌تواند نماد «پاکی، بخشندگی و ...» باشد.

حس آمیزی

آمیختن دو یا چند حس در کلام است، به گونه‌ای که به تأثیر سخن بیفزاید و سبب زیبایی آن شود؛ مانند: شیرین‌سخنی (آمیختن دو حس چشایی و شنوایی) در بیت:

«لیک چنان خیره و خاموش ماند کز همه شیرین‌سخنی، گوش ماند»
و «شنیدن بو» (آمیختن دو حس شنوایی و بویایی) در بیت:

«بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد»
گاهی یک حس از حواس پنجگانه با پدیده‌ای ذهنی (انتزاعی) آمیخته می‌شود؛

مثال

معنی رنگین به آسانی نمی‌آید به دست
ذهنی بینایی

جان‌بخشی (تشخیص):

نسبت دادن صفات و ویژگی‌های انسان به غیرانسان است.

مثال

گل از شوق تو خندان در بهار است

تشبیه:

ادعای همانندی میان دو یا چند چیز است؛ ارکان تشبیه عبارتند از: مشبّه، مشبّه‌به، وجه شبه، ادات تشبیه؛ که وجود دو رکن «مشبّه و مشبّه‌به» در هر تشبیه الزامی است.

مثال

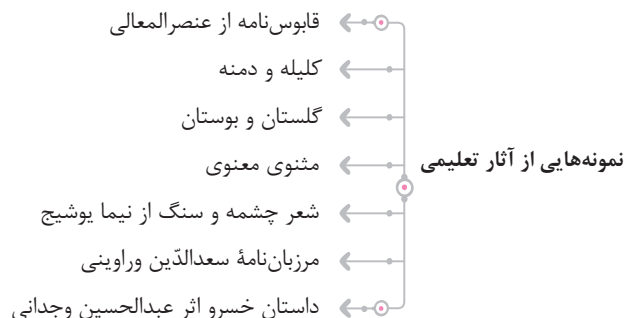
شیرهٔ تریاک آن شیر بی‌باک را چون اسکلتی وحشتناک ساخته بود.
مشبه ادات تشبیه مشبّه‌به وجه شبه

این شکست او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید.
مشبه‌به مشبه

تاریخ ادبیات

شامل آثاری است که با هدف آموزش و تعلیم، موضوع‌هایی از حکمت، اخلاق، مذهب یا دانشی از معارف بشری را بیان می‌کند. این آثار می‌توانند تخیلی - ادبی باشند تا مسئله‌ای را به صورت روایی یا نمایشی با جذابیت بیشتر ارائه دهند. در این گونه متون، نویسنده یا شاعر، موضوع و مفهومی رفتاری، اخلاقی یا مسئله‌ای اجتماعی و پندآموز را به شیوهٔ اندرز در قالب داستان یا حکایت و به صورت شعر یا نثر بازگو می‌کند.

ادبیات تعلیمی



و بسیاری از آثار ادب فارسی اعم از طنز و غیرطنز

شعر ستایش از کتاب الهی‌نامهٔ عطار نیشابوری، شاعر قرن ششم، در حوزهٔ ادبیات غنایی است که در فصل سوم با آن آشنا خواهیم شد.

قلمرو فکری

مفاهیم برجسته و قرابت معنایی

خلقت انسان از خاک

به نام کردگار هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کفی خاک
جسم را از خاک و آب او آفرید	روح را از باد و آتش پرورید
آفرین جان آفرین پاک را	آن که جان بخشید و ایمان خاک را
که آدم ز یک مشت خاک آفرید	به خاکی تنش جان پاک آفرید

طلب فضل و رحمت و عنایت پروردگار

الهی فضل خود را یار ما کن	ز رحمت، یک نظر در کار ما کن
کار من بیچاره، قوی بسته شده	بگشای خدایا که گشاینده تویی
جایی نرسد کس به توانایی خویش	آلا تو چراغ رحمتش داری پیش
خواهم از فضل خدایا رحمتی	کن به لطف خویش بر ما رحمتی
بر فضل توست تکیه امید او از آنک	پاشنده عطایی و پوشنده خطا
یارب از ما نظر رحمت خود باز مگیر	که در این درد مرا رحمت تو درمان است

رزاقیت (روزی رسانی) و خلاقیت (آفرینندگی) پروردگار

تویی رزاق هر پیدا و پنهان	تویی خلاق هر دانا و نادان
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

آشکار بودن خداوند در عین پنهان بودن او از نظر خلق

زهی گوینا ز تو، کام و زبانم	تویی هم آشکارا، هم پنهانم
گهی پیدا شوی اندر صفاتت	گهی پنهان شوی در سوی ذاتت
تویی خلاق هر بالا و پستی	تویی پیدا و پنهان هر چه هستی
تجلی رخت با من عیان است	ولی از دیده هر کس نهان است
ای عیان تو نهان در پرده‌ها	روی خود کرده عیان در پرده‌ها
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می‌شود	او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
پنهان به جهان تو و عیان تو	غیر از تو عیان که و نهان کیست

تجلی خداوند در پدیده‌های آفرینش

چو در وقت بهار آیی پدیدار فروغ رویت اندازی سوی خاک	حقیقت، پرده برداری ز رخسار عجایب نقش‌ها سازی سوی خاک
یار بی‌پرده از در و دیوار تا پرتو خُسن رخ تو کرد تجلی	در تجلی است یا اولی‌الابصار از وی شده موجود، وجود همه اشیا
به چشم عقل بین پرتو حقیقت را مژده که روی خدا ز پرده برآمد	مگوی نور تجلی فسون و طزاری است آیت داور به خلق جلوه‌گر آمد
جهان جمله فروغ روی حق دان خُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد	حق اندر وی ز پیدایی است، پنهان این همه نقش در آینه اوهام افتاد

وصف‌ناپذیری ذات حق و ناتوانی انسان از توصیف او

هر آن وصفی که گویم بیش از آنی هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او	یقین دانم که بی‌شک، جان جانی هم‌چنان هیچ نگفتم که صد چندین است
سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار در گنه وصف تو نرسد فهم چون منی	حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست حاشا که در کمال تو نقصان اثر کند
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم ننگی	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

اظهار عجز و نادانی بشر و تأکید بر دانایی خداوند

نمی‌دانم، نمی‌دانم، الهی تو دانایی آخر که قادر نیم	تو دانی و تو دانی، آن‌چه خواهی توانای مطلق تویی، من کی‌م؟
این قدر دانم که با این پیچ در پیچ تو در پرده برون پرده غوغا	می‌ندانم می‌ندانم هیچ هیچ همه نادان، تویی بر جمله دانا
هیچ دانایی کمال او ندید کمال و علم تو بحری است بی‌کران و عمیق	هیچ بینایی جمال او ندید چگونه وصف کنم بحر بی‌کران تو را؟

کندی و تندی حرکت

گه به دهان، برزده کف چون صدف گهی تند راندم گهی نرم توسن	گاه چو تیری که رود بر هدف گهی راست بر زمین نشستم گهی کج
گهی آهسته می‌رفت و گه تیز به خسرو جنگ در پیوسته می‌راند	نشستی چون گشش گفتی که برخیز گهی تند و گهی آهسته می‌راند

خودستایی، تکبر و خودشیفتگی

تاج سرِ گلبن و صحرا منم	گفت: درین معرکه، یکتا منم
ماه ببیند رخ خود را به من	چون بگشایم ز سر مو، شکن
چومن زیر چرخ کبود اندکی است	به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
ملرزان مرا تا نلرزد زمین	زمین را منم تاج تارکشین
نوشته منشی قدرت به هر در و دیوار	من آن یگانه دهرم که وصف فضل مرا
در آینه هم روی نما نیست نظیرم	بر لوح جهان چهره گشا نیست شبیهم

سکوت از سر حیرت و سرگشتگی

کز همه شیرین سخنی گوش ماند	لیک چنان خیره و خاموش ماند
ستاده در تحیر مانده خاموش	ز حیرت شد در آن جا زار و مدهوش
گویا زین جرعه او بی هوش شد	زین تعجب دم نزد، خاموش شد
ز گفتار، لب بست و خاموش شد	چو این حرف از او گوهر گوش شد
گشت خاموش و دگر دم درکشید	چون که او را وقت خاموشی رسید
خیره نگه کرد و همه گوش ماند	یک دو نفس تیره و خاموش ماند
در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند	ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند

تواضع و فروتنی

در نیستی کوفت تا هست شد	بلندی از آن یافت کاو پست شد
تکبر به خاک اندر اندازدت	تواضع سر رفعت افرازدت
یوسف کند چگونه فراموش، چاه را؟	ز افتادگی به مسند عزت رسیده است
بوی گل پیاده بود بر صبا سوار	ز افتادگی به پله عزت توان رسید
قطره پستی گزید، گوهر گشت	اوج عزت فروتنی دارد
کند بر سریر (= تخت) شرف سلطنت	کسی کاو طریق تواضع رود
بر صفت خاک ره، افتاده باش	خاک ره مردم آزاده باش
از تکبر روی دل برتافتم	من بزرگی در تواضع یافتم

ستایش راست گویی و نکوهش دروغ

تا راست، تمام نشده دروغ نگویم

که صبح از راستی قند مکرر می برد این جا	مکن تلخ از دروغ بی ثمر زنهار کام خود
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست	به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
کجی گذار ندارد به راست بازارم	زفته است ز دل بر زبان دروغ مرا
ره کذب رفتن، نه راه من است	به صدق سخن، حق گواه من است
کسی کاو راستگو شد محتشم گشت	ز کزگویی سخن را قدر کم گشت

توصیه به کسب روزی حلال و پرهیز از مال حرام

تا مال حلال تمام نشده، حرام نخورم

بی‌روزی حلال دعا نیست مستجاب	از لقمه حرام شکم را نگاه‌دار
از حرام است تو را کاهلی از طاعت حق	که بود ذوق عبادت ثمر رزق حلال
ای دل بساز با مژه روزی حلال	محتاج هیچ نان خورشی نیست نان پاک
گر شود عالم پر از خون مال‌مال	کی خورد بنده خدا الا حلال
نان خود خورده‌ام به کسب حلال	مال غیر نخورده‌ام به خدا
کار بی‌وزر و بی‌وبال کنم	کسب خویش از ره حلال کنم

غافل نبودن از هوای نفس و شیطان

تا قدم به بهشت نگذاشته‌ام، از هوای نفس و شیطان غافل نباشم

تو سلیمانی و دین چون خاتم و دیو است نفس	از کفّت خواهد ربود انگشتین غافل مباش
دشمن تو نفس توست ای دوست از خود کن حذر	هم‌نشین توست خصم از هم‌نشین غافل مباش
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
برخلاف نفس میکن هر چه هست	دشمن است این نفس سرکش، دار پست
نفس را با هوا زنیم به دار	دیو را با هوس کنیم به دام
همره شیطان مشو غافل ازو	در زمان می‌سازدت بی‌آبرو
ای به دنیا مشغول از کار دین غافل مباش	یک نفس از ذکر رب‌العالمین غافل مباش
مباش ایمن تو از ابلیس مگار	قوی دزدی است آن ملعون غدار

نکوهش عیب‌جویی از دیگران و غافل بودن از عیب‌های خود

تا از عیب و گناه خود، پاک نگردم، عیب مردم نگویم

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی‌عیب	که عیب‌پوش کسان پرده‌دار خود باشد
بدتر از عیب کسان گفتن نباشد هیچ عیب	چون نگه بر روی مردم می‌کنند آینه‌ها
من که عیب است پای تا به سرم	کی به عیب کسان فتد نظرم
هر که بر عیب کسان دارد نظر از عیب خویش	گر سراپا چشم باشد، کور می‌دانیم ما
به عیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب	مباش آینه عیب دیگران زنهار
زشت باشد که عیب خود پوشی	واندر افشای دیگران کوشی
چند از غفلت به عیب دیگران گویا شوم	سرمه‌ای کو تا به عیب خویشتن بینا شوم

طلب روزی از خداوند و پرهیز از اظهار نیاز به غیر حق

تا روزی خدا تمام نشده به در خانه دیگری نروم

روزی ز خزانة کسی خواه	کاو را نبود مکاس (چانه زدن) هرگز
ضامن رزق همه شد کردگار	کار خدا را به خدا واگذار
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	تو از زمین سیه‌کاسه نان چه می‌خواهی؟
آسمان است تو را ضامن روزی، وز حرص	رزق خود را تو ز هر در چو گدا می‌طلبی
از خدا خواه هر چه خواهی ای پسر	نیست در دست خلایق نفع و زر
رزق از حق جو مجسو از زید و عمر	مستی از حق جو مجسو از بنگ و خمر

فصل اول اوبیات تعلیمی

درس دوم: از آموختن، ننگ مدار - روان خوانی: دیوار



قلمرو زبانی

واژه‌نامه

<p>مُحال: بی‌اصل، ناممکن، اندیشه باطل</p> <p>میاسا: درنگ نکن؛ از مصدر آسودن، آرمیدن، آرام گرفتن، استراحت کردن، سکون یافتن، درنگ کردن</p> <p>نمای: نشان بده، از مصدر نمودن، نشان دادن، نمایش دادن، عرضه کردن، آشکار کردن</p> <p>نموده: نشان داده، ارائه کرده، آشکار کرده</p> <p>نهاد: سرشت، طینت، آفرینش، وضع، رسم، روش، درون / از مصدر نهادن، گذاشتن، قراردادن، نصب کردن و ...</p>	<p>انعام، بهره، نصیب</p> <p>ضایع: تلف و تباه</p> <p>عَمَله: جمع عامل، کارگران؛ در فارسی امروز کلمه عمل، به صورت مفرد، به معنی یک تن کارگر زبردست بتا به کار می‌رود.</p> <p>قرباب: خویشی و خویشاوندی هم‌خانواده: قریب، تقریب، مقرب، اقربا، قربت</p> <p>گندم‌نما: ریاکار و دورو</p> <p>مستغنی: بی‌نیاز؛ هم‌خانواده: غنی، غنا، استغنا</p> <p>مولع: بسیار مشتاق، حریص، آزمند؛ از ریشه «وَلع»</p>	<p>ایمن: در امان، محفوظ، سالم، مصون، رستگار، در سلامت</p> <p>به‌سزا: شایسته، سزاوار</p> <p>بزی: از مصدر زیستن، زندگی کن</p> <p>تیمار: غم، حمایت و نگاهداشت، توجه؛ تیمار داشتن: غم‌خواری و محافظت از کسی که بیمار باشد یا به بلا و رنجی گرفتار شده باشد؛ پرستاری و خدمت کردن</p> <p>داد: قانون، عدل، انصاف، مقابل بیداد/ فریاد، فغان / بن ماضی از مصدر دادن: عطا کردن، بخشش، اعطاء،</p>
---	--	---

واژگان مهم املائی

کلمات هم‌آوا و شبه هم‌آوا

<p>خرده: ریزه هرچیز</p> <p>خورده: بلعیده شده، ساییده</p> <p>اصرار: پافشاری</p> <p>اسرار: رازها</p> <p>بغل: پهلو، کنار</p> <p>بقل: سبزی، تره‌بار</p>	<p>حیات: زندگانی</p> <p>حیاط: صحن خانه</p> <p>غصه: اندوه</p> <p>قصه: حکایت</p> <p>معالی: بزرگواری‌ها، شرف‌ها، بلندی‌ها</p> <p>مآلی: جاهای بازگشت، سرانجام‌ها</p>	<p>قرباب: خویشاوندی</p> <p>غراب: دوری از وطن، پوشیده بودن، شگفتی</p> <p>حذر: پرهیز کردن، ترسیدن</p> <p>حضر: مقابل سفر، ماندن در شهر و خانه، درگاه</p> <p>نثر: پراکنده، سخن غیرمنظوم؛ مقابل نظم</p> <p>نصر: یاری، مدد، یاری دادن</p> <p>نشر: کرکس</p>
---	--	---

کلمات مهم تک‌املایی

مفصل	بغض	عمله‌ها	حرص	اعتنا	التماس
مستغنی	تیمار	مُحال	ضایع	مُوَلِّع	قابوس‌نامه
محو تماشا	حوض	بِزَاق	تل آجر	اطمینان	سماور
احتیاط	دلهره	سَرِ طاس	رعشه	جیغ	سراسیمه
هق‌هق	اصالت	آزمند			

نکات دستوری

حذف و انواع آن

الف) حذف به قرینه لفظی: اگر نویسنده یا گوینده، بخشی از کلام را که در عبارت، ذکر شده است، برای پرهیز از تکرار و صرفه‌جویی در کلام، حذف کند، آن را حذف به قرینه لفظی می‌گویند. برای مثال، فعل «بود» از جمله دوم عبارت «زندگانی‌اش بی‌تلاطم بود و خیالش تخت.» برای جلوگیری از تکرار، حذف شده است.

پند مثال دیگر؛

- مور، چه می‌داند که بر آهرام مصر می‌گذرد یا بر خشتی خام. [حذف فعل «می‌گذرد» از جمله پایانی]
- رفته بودم تا دوستم را ببینم، اما نتوانستم [حذف «دوستم را ببینم» بعد از فعل «نتوانستم»]
- گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد [حذف نهاد (کار دل) و مسند (تمام) پیش از فعل «نشد»]
- هنر خوار شد، جادویی ارجمنند نهان راستی، آشکارا گزیند

[حذف فعل «شد» از جمله‌های دوم، سوم و چهارم]

ب) حذف به قرینه معنایی: آن است که خواننده یا شنونده با دقت در ترتیب و مفهوم کلام یا عبارت، به بخش حذف‌شده پی‌ببرد؛ بدون آن‌که بخش حذف‌شده، قبلاً در کلام ذکر شده باشد؛ برای مثال، فعل اسنادی «است» از پایان جمله «نیکوخوا، بهتر هزار بار از نیکورو.» بدون آن‌که قبلاً در کلام آمده باشد، از پایان جمله، حذف شده است.

پند مثال دیگر؛

- فروغ رای تو مصباح راه‌های مخوف عنان عزم تو مفتاح ملک‌های حصین
- [حذف فعل «است» از پایان هر دو مصراع]
- از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا
- [حذف فعل «است» از پایان هر چهار جمله بیت]

• به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد [حذف فعل «سوگند می‌خورم» بعد از «دوست»]

• چه سود، ریزش باران و عطر بر سر خلق [حذف فعل «دارد» بعد از «سود»]

• (۱) غالباً یک فعل یا عبارت، پس از منادا یا شبه‌جمله، به قرینه معنایی، حذف می‌شود؛

مثال

• الهی فضل خود را یار ماکن [حذف جمله «سخن ما را بشنو یا ...» بعد از «الهی»]

• افسوس که نامه جوانی طی شد [حذف فعل «می‌خوریم» بعد از «افسوس»]

• (۲) گاهی منادا بعد از حرف ندا به قرینه معنوی حذف می‌شود؛

مثال

• ای که مانند تو، بلبل به سخندانی نیست [حذف منادا «کسی» بعد از حرف ندا «ای»]

• (۳) غالباً هنگام سوگند یا پس از صفت تفضیلی (به، بهتر و ...) فعل به قرینه معنایی حذف می‌شود؛

مثال

• به سرت کز سر من آن همه پندار برفت [به سرت قسم می‌خورم]

• نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت [از آن به (بهتر) است]

• (۱) در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال

• (۲) پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند

زمان افعال

الف) ماضی (گذشته)

- ۱- ماضی ساده: بن ماضی (مصدر بدون «ن») + شناسه‌ها؛ نواختن: نواختم، نواختی، نواخت و ...
- ۲- ماضی استمراری: می + ماضی ساده: می‌نواختم، می‌نواختی، می‌نواخت و ...
- ۳- ماضی بعید: صفت مفعولی فعل اصلی (بن ماضی + ه) + صرف فعل بودن؛ نواخته بودم، نواخته بودی، نواخته بود و ...
- ۴- ماضی نقلی: صفت مفعولی (بن ماضی + ه) + ام، ای، است و ...؛ نواخته‌ام، نواخته‌ای، نواخته است و ...
- ۵- ماضی التزامی: صفت مفعولی (بن ماضی + ه) + باشم، باشی و ...؛ نواخته باشم، نواخته باشی، نواخته باشد و ...
- ۶- ماضی مستمر: داشتم، داشتی و ... + شکل ماضی استمراری از فعل اصلی؛ داشتم می‌نواختم، داشتی می‌نواختی، داشت می‌نواخت و ...

ب) مضارع (حال)

- ۱- مضارع اخباری: می + بن مضارع (فعل امر مفرد بدون «ب») + شناسه‌ها؛ می‌نوازم، می‌نوازی، می‌نوازد و ...
- ۲- مضارع التزامی: ب + بن مضارع + شناسه‌ها؛ بنوازم، بنوازی، بنوازد و ...
- ۳- مضارع مستمر: دارم، داری و ... + شکل مضارع اخباری از فعل اصلی؛ دارم می‌نوازم، داری می‌نوازی، دارد می‌نوازد...

ج) مستقبل (آینده)

خواهم، خواهی و ... + بن ماضی فعل مورد نظر؛ خواهم نواخت، خواهی نواخت، خواهد نواخت و ...

فعل امر

به دو صورت مفرد و جمع در زبان فارسی کاربرد دارد.

مثال

امر مفرد: ب + بن مضارع؛ بنواز

امر جمع: ب + بن مضارع + شناسه «ید»؛ بنوازید

تذکره: برای منفی ساختن «ماضی مستمر» و «مضارع مستمر» از شکل غیرمستمر آن‌ها؛ یعنی، ماضی استمراری و مضارع اخباری استفاده می‌شود.

مثال: داشت می‌نواخت - نمی‌نواخت دارد می‌نوازد - نمی‌نوازد

تذکره: در فعل امر منفی (نهی) گاهی به جای «ن» آغازی، از «م» استفاده می‌شود؛ مانند: میاسا، منما، میباش و ...

تذکره: در گذشته زبان فارسی، در زمان‌های «ماضی استمراری» و «مضارع اخباری» گاهی به جای «می» آغازی، پیشوند «همی» به کار می‌رفته است؛ مانند: همی‌رفت و همی‌بزد.

تذکره: در گذشته گاهی ماضی ساده با پیشوند «ب» به کار می‌رفته است؛ مانند: بدانست (دانست)، برهانیدم (رهانیدم) و ...

قلمرو ادبی

آرایه‌های ادبی

تضاد

آوردن دو کلمه با معنای متضاد است در سخن برای روشن‌گری، زیبایی و لطافت آن. تضاد در شعر و نثر هر دو به کار می‌رود؛

مثال

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد دگران روند و آیند، تو همچنان که هستی

واژه‌های «حضور و غیبت» و «روند و آیند» متضاد هستند.

مثال: یا ضرب‌المثل، گونه‌ای از بیان است که معمولاً تاریخچه و داستانی پندآموز در پس آن نهفته است. این سخنان برجسته، که معنای روشن و مستقل و پندآمیزی دارند، در ادبیات و زبان مردم رایج هستند؛ مانند «گندمنمای جوفروش مباش» در عبارت و ابیات زیر:

«به زبان دیگر مگو و به دل دیگر مدار تا گندمنمای جوفروش نباشی.»

جوفروش است آن نگار سسنگدل با من او گندمنمایی می‌کند
به بازار گندم‌فروشان گرای که این جوفروش است گندمنمای

تلمو فکری

مفاهیم برجسته و قرابت معنایی

توصیه به احسان و نیکی کردن

تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری به مردم نمای.

تو نیکی کن به مسکین و تهی دست	که نیکی خود سبب گردد دعا را
به نور افزای، ناید هیچ‌گاه از نور تاریکی	به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو نیکی کن چو نیکی می‌توان کرد	که هرگز از نیکوکاری زیان کرد؟
جز گرد نکویی مگرد هرگز	نیکی است که پاینده در جهان است
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز	که ایزد در بیابانت دهد باز
بازآوری به احسان، جان رمیده از تن	احسان توسست گویی، هم‌چون دم مسیحا
کسی نیک بیند به هر دو سرای	که نیکی رساند به خلق خدای

نکوهش ریاکاری و توصیه به پرهیز از آن

به زبان، دیگر مگو و به دل دیگر مدار، تا گندم‌نمای جو فروش نباشی.

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقه پشمینه بینداز برو
چه نصیبت رسد از کشت دورویی و ریا؟	چه بود بهرات از کیسه طزاری چند؟
حذر زین دغل‌سیرتانی دغا	و زین جو فروشان گندم‌نما
منه آبروی ریا را محل	که این آب در زیر دارد و حل (= گل و لای)
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم	به جانت گر دو صد خرمن ریا یک جو به کار آید
به فعل و قول و زبان یک نهاد باش و مباش	به دل خلاف زبان چون پشیز زرانود
به نزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارساپیرهن
نکوسیرتی بی‌تکلف برون	به از نیک‌نامی خراب اندرون
ای برادر از ریا پرهیز کن	خامه را بهر نوشتن تیز کن

توصیه به رعایت انصاف در حق مردم

و اندر همه کاری داد از خویشتن بده، که هرکه داد از خویشتن بدهد، از داور مستغنی باشد.

عدل اختیار کن که به عالم نبرده‌اند	بهتر ز نام نیک، بضاعت، مسافران
کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند	چو دست ممت حق بر سرت نهاد کلاه
اگر رعایت خلق است، منصف همه باش	نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام
مرد را در خلق منصف زیستن	بر سپهر اوج عزت محوری است
عدل و انصاف و رحم عادت کن	گر مرادت رضای رحمان است
نشان خیر باشد عدل و انصاف	توان از عدل کردن جمع اطراف

در میان گذاشتن غم و شادی خود با دوستان واقعی

اگر غم و شادیت بُود، به آن کس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد.

خامشی بے که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار	ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
درد پوشیده مانی تا جگر پر خون شود	بے که با دشمن نمایی حال زار خویش را
درد دل پیش که گویم؟ غم دل با که خورم؟	روم آن جا که مرا محرم اسرار آن جاست
رفیقی بایدم همدم، به شادی یار و در غم هم	و زین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
گردد ز غمگسار سبک کوه درد و غم	شمعی به از طیب به بالین خسته نیست

پرهیز از اظهار غم و شادی نزد افراد

اثر غم و شادی پیش مردمان، بر خود پیدا مکن و به هر نیک و بد، زود شادان و زود اندوهگین مباش.

صائب اظهار غم و شادی خود بی طرفی است	ورنه ما نیز بهاری و خزانی داریم
ضمیر دل خویش منم مای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به	که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
در غم و شادی ایام مرا حال یکی است	فصل هر چند کند جامه بدل سال یکی است

تأکید بر حفظ تعادل در شرایط گوناگون زندگی

بدان کوش که به هر محالی از حال و نهاد خویش بنگردی، که بزرگان به هر حق و باطلی از جای نشوند.

از تفاخر همچو گردون فارغیم	وز تغیر همچو دریا ایمنیم
دیگر از بهر جهان حال دگرگونه مکن	که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
بتوان گسست زود ز هم دام سست را	غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

تأکید بر ناپایداری غم و شادی در زندگی دنیوی

هر شادی که بازگشت آن به غم است، آن را شادی مشمّر.

شاد و بی غم بزی که شادی و غم	زود آیند و زود می گذرنند
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد	که شادی و غم گیتی نمی کنند دوام
شادی و غم چو برگذر است، آن صواب تر	کازاد، شاد باشد و از غم کران کند
در راه بی ثباتی، شادی و غم رفیقند	بر سر گلی نباید خاری به پا نماند
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود	چون پی شادی روی تو، غم بود بر رهگذر
غم و شادی که به یک لحظه دگرگون گردد	چه غم، ار باشد و گر زانکه نباشد، غم نیست
نیست یک شادی که انجامش به غم پیوسته نیست	از لب خندان به جز خون در دهان پسته نیست

پرهیز از ناامیدی و دعوت به امیدواری

به وقت نومیدی، امیدوارتر باش و نومیدی را در امید، بسته دان و امید را در نومیدی.

پرده صبح امید است شب نومیدی	دل سودازده امید وصالی دارد
چه امید است که در عالم نومیدی نیست؟	راه گم کرده ز جا راهنما برخیزد
در ناامیدی بسی امید است	پایان شب سیه سپید است
ز نومیدی بسی امید خیزد	ز جیب تیره شب، خورشید خیزد
هرقدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد	عاشقان را می شود امیدواری بیشتر
نقاب چهره امید باشد گرد نومیدی	غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد

تأکید بر حق شناسی به ویژه رعایت حقوق نزدیکان

رنج هیچ کس ضایع مکن و همه کس را به سزا، حق شناس باش؛ خاصه قرابت خویش را.

گر انصاف خواهی، سگ حق شناس	به سیرت به از مردم ناسپاس
دوام دولت اندر حق شناسی است	زوال نعمت اندر ناسپاسی است
از این ننگ دارد خردمند مرد	به گرد در ناسپاسی مگرد
به مردی وارهان خود را چو مردان	ولیکن حق کس ضایع مگردان
وفاداری کن و نعمت شناسی	که بدفرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست	هر آن کاو حق نداند آدمی نیست
مکن باری ز نعمت ناشناسی	به نعمت های منعم ناسپاسی

در نظر داشتن عیب های نزدیکان در کنار هنرهای آنها و تأکید بر عدم شیفتگی چشم و گوش بسته نسبت به آنها

و پیران قبیلۀ خویش را حرمت دار، ولیکن به ایشان مولع (شیفته) مباش تا هم چنان که هنر ایشان همی بینی، عیب نیز بتوانی دید.

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
عیب ارچه درون پوست بهتر	آیینۀ دوست، دوست بهتر
آیینۀ ز روی راسبتگویی	بنمایدت عیب تا بشوئی
هر آن گه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش
پری چهره را هم نشین کرد و دوست	که این عیب من گفت، یار من اوست

تأکید بر دانش اندوزی

و از آموختن، ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی.

تو به آموختن بلند شوی	تا بدانسی و ارجمند شوی
اگر تو ز آموختن سرنتابی	بجوید سر تو همی سروری را
به آموختن گر ببندی میان	ز دانشش روی بر سپهر روان

بیاموز اگرچند دشوارت آید	که دشوار از آموختن گردد آسان
شرف خواهی علم آموز دایم	در این اندیشه خود را سوز دایم
جهد آموختن بباید کرد	گرت باید که بی نظیر شوی
ولیکن از آموختن چاره نیست	که گوید که دانا و نادان یکی ست؟
سر از قلاده آموختن میبچ و بدان	که دیگران هم از آموختن شدند استاد

شور آفرینی عشق در وجود انسان

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته	رهروان را جمله از کام و زبان انداخته
عشق شوری در نهاد ما نهاد	جان ما در بوتۀ سودا نهاد
عشق تو از بس که شور انداخت در دل های خلق	هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود
آتش عشق است کاندلر نی فتاد	جوشش عشق است کاندلر می فتاد
شور عشق است که در مغز جهان پیچیده است	گردش چرخ بود گردش پیمانۀ عشق
از شبم عشق خاک آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

داستان «دیوار» به ظاهر، موضوعی معمولی و ساده دارد اما در ورای زبان ساده و صمیمی آن، بیانی نمادین نهفته است. فضای ساده داستان، دنیای ساده کودکان را به تصویر می کشد. در این داستان، «دیوار» سدی در برابر آزادی های کودکانه و نماد جدایی انسان ها و مانع تفاهم جوامع بشری است که بیگانگی ها را افزایش می دهد. نویسنده، با بیانی تمثیلی، دیوار را به دیوی تشبیه کرده یا حتی در پایان داستان با بیانی استعاری، دیو را به جای دیوار به کار برده و دیوار را مایۀ جدایی و وحشت، دانسته است؛ از طرف دیگر، میان دو واژه «دیو» و «دیوار» تناسبی لفظی برقرار کرده است. در داستان دیوار، «پنا» نماد کسانی است که باعث جدایی می شوند و «همسایه» مظهر دوست و هم نوع در جامعه بشری به شمار می آید.

ناخوشایند بودن جدایی

اگرچه بس دردها هست لیکن	جداگانه دردی است درد جدایی
«صائب» از درد جدایی خون خود را می خورم	هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع
«جامی» از درد جدایی حسب حالی	از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
دل از درد جدایی می کشد آهی و می گوید	که تنهایی عجب دردی است، داد از دست تنهایی
فراق یار بر یاران چه سخت است	بلی این کار بر یاران چه سخت است
زهر فراق یاران هر کس چشیده داند	در نه خم فلک نیست زین تلخ تر شرابی
به روز و شب، ز هجر دوستان و فرقت یاران	چو بلبل از فراق گل، به صحن بوستان نالم
عجب مدار گر از هجر دوستان نالم	که از فراق بنالید تیر در پرتاب

فصل دوم ادبیات سفر و زندگی

درس سوم: سفر به بصره - گنج حکمت: شبی در کاروان



قلمرو زبانی

واژه‌نامه

حمام آمده است.	دوش: شب گذشته، کتف، شانه	بهایم: ج بهیمه؛ چارپایان، ستوران
کرامت: بزرگی، جوان‌مردی، سخاوت، ارجمندی، بزرگی، عزت	دینار مغربی: دینار متعلق به کشور مغرب (مراکش)	ادیب: سخن‌شناس، سخن‌دان، بافرهنگ، دانشمند، بسیار دان
کرم: بخشش، فضل	درحال: فوراً، بی‌درنگ	اعرابی: عرب بیابانی، صحرائشین
کرایه: کرایه	دین: وام	انعام: نعمت دادن، داد و دهش و بخشش، نیکی
گرما به: حمام	رحیم: مهربان، بخشاینده	اهل: شایسته، سزاوار، لایق
گسیل کردن: روانه کردن، فرستادن کسی به جایی	رفتگی: می‌رفتم؛ ماضی استمراری	اهلیت: شایستگی، لیاقت
لنگ: جامه حمام، پارچه‌ای که در حمام به کمر بندند.	رقعه: نامه کوتاه، یادداشت، نامه	اکرام: گرمای داشتن، بزرگ داشتن
ماننده بودیم: شبیه بودیم	شوخ: چرک، آلودگی	بدحالی: ناخوشی، بدی وضع و حالت، مایوسی و ناامیدی
متدین: دین دار، بادیانت	شوریده: کسی که ظاهری آشفته دارد؛ عاشق و عارف	برنشین: سوار شو
متواضع: فروتن، فروتنی‌کننده	شدیم: رفتیم (غیراسنادی)	بها: قیمت، ارزش، نرخ / روشنی، درخشندگی / زیبایی، نکویی
مخلص: بی‌ریا، صمیمی	صحبت: هم‌نشینی، دوستی، نشست و برخاست، رفاقت، معاشرت	بیشه: جنگل کوچک، نیزار
مدهوش: بی‌هوش، سرگشته، متحیر	عاجزی: ناتوانی، درماندگی	تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن، سبحان‌الله گفتن
مرمت: اصلاح و رسیدگی	عزوجل: عزیز و ارجمند است.	دست‌تنگ: نیازمند، محتاج، مستمند، فقیر، تهی‌دست
مروت: جوانمردی، مردانگی	غرض: قصد، هدف، مقصود، اراده	دلآک: کیسه‌کش حمام، مُشت‌ومال دهنده
مسلخ: رخت‌کن حمام، کشتارگاه، محل پوست کردن گوسفند	غوک: قورباغه	دنیایوی: منسوب به دنیا
مغربی: متعلق به مغرب (مراکش)	فراغ: آسایش و آرامش، آسودگی	دهاد: فعل دعایی از مصدر «دادن»، بدهد
ملک: پادشاه، حاکم	فضل: فزونی، برتری، احسان، بخشش، کرم، نیکویی	درویم: وارد شویم، داخل شویم
مکاری: کسی که اسب و شتر و الاغ کرایه می‌دهد یا کرایه می‌کند.	فَرَج: گشایش	دمک: لحظه کوتاه؛ دم؛ نفس، لحظه
نیکومنظر: زیبارو، خوش‌چهره	قرض: وام، دین	دزمک: پول اندک؛ درم؛ سکه نقره، پول سیمین
وسعت: توانگری داشتن، توانگر بودن، استطاعت داشتن	قیاس: سنجیدن، اندازه گرفتن؛ قیاس کردن؛ حدس و تخمین زدن، برآورد کردن	دزمک سیاه: پول اندک بی‌ارزش
	قیم: سرپرست، در متن درس به معنی کیسه‌کش	

واژگان مهم املایی

کلمات هم‌آوا و شبه هم‌آوا

خواستن: طلب کردن	سَفَر: بریدن مسافت (مقابل حَصْر)	قیاس: سنجش، اندازه‌گیری
خاستن: برخاستن، بلندشدن	سِفَر: کتاب، نوشتن	غیاث: فریادرس، فریادخواهی
گزاردن: انجام دادن، به‌جا آوردن، ادا کردن، بیان کردن، تعبیر کردن	صَفَر: از ماه‌های قمری پس از محرم	فَرَاغ: آسایش، توفیق، آسودگی
گذاردن: نهادن، قراردادن، رها کردن، اجازه دادن، تأسیس کردن	صَفَر: خالی، تهی، عددی در ریاضی	فراق: هجران، دوری، جدایی
	عَرَض: خواست، نشان، مطلوب و مقصود	حال: کیفیت چیزی، زمان حاضر
	قَرَض: دین، وام، بدهی	هال: قرار، آرامش، صبر

کلمات مهم تک املایی

سفر به بصره	عذر	گرمابه‌بان	نیکومنظر	مسلخ	وسعت
رقعه	انعام	اهلیت	قیم	صحبت و دوستی	تعالی
عذاب	جامه	حمام	تسلیم و خواهش	اعرابی	رحمت کردگار
برهنگی و عاجزی	عزوجل	دیوانگان	فضل و کرم	تازی	

نکات دستوری

تحوّل معنایی در واژگان

برخی از واژگان در گذر زمان دچار تحوّل معنایی می‌شوند؛ یعنی با از دست دادن معنای گذشته، معنای جدید می‌پذیرند و یا علاوه بر حفظ معنای قدیم، معنای جدید دیگری نیز می‌پذیرند. البته برای دریافت معنی مورد نظر (قدیم و جدید) این قبیل از واژگان، باید به کاربرد آن‌ها در متن، توجه داشت. برای مثال واژه «شوخ» در جملات زیر در دو معنای متفاوت به کار رفته است:

شوخ ← **معنای قدیم (چرک):** به گرمابه شدیم تا شوخ از خود باز کنیم.
 شوخ ← **معنای جدید (بذله‌گو):** دوست شوخ او در لطیفه‌گویی مهارت دارد.

مزنخرف	معنای قدیم: زرانود و آراسته به طلا	شدن	معنای قدیم: رفتن
	معنای جدید: بی‌ارزش و ناپسند		معنای جدید: گشتن (فعل اسنادی)
سوغند	معنای قدیم: گوگرد	باز کنیم	معنای قدیم: پاک کنیم
	معنای جدید: قسم		معنای جدید: بگشاییم
کثیف	معنای قدیم: ستبر، تیره	در رویم	معنای قدیم: وارد شویم
	معنای جدید: ناپاک، آلوده		معنای جدید: فرار کنیم
آمدن	معنای قدیم: شدن (فعل اسنادی)	تماشا	معنای قدیم: گشت و گذار، گردش، راه رفتن
	معنای جدید: مقابل رفتن		معنای جدید: دیدن، نظاره کردن
پیکان	معنای قدیم: نوک فلزی تیر	قیم	معنای قدیم: کیسه‌کش حمام
	معنای جدید: نام یک نوع خودرو		معنای جدید: سرپرست
پزه	معنای قدیم: دامن، کناره، حلقه و دایره لشکر	رعنا	معنای قدیم: خودپسند، متکبر
	معنای جدید: دندانۀ چرخ و ...		معنای جدید: خوش قد و قامت

کاربردهای پسوند «ک» و مفاهیم آن:

- ۱) تصغیر (کوچک بودن یا کوچک شمردن) مانند: خورجینک، دمک، درمک، اتافک و ...
- ۲) تحبیب (دوست داشتن یا دوستی) مانند: حسنک، مامک (مادر عزیز) و ...
- ۳) تحقیر (خوار و حقیر شمردن) مانند: مردک (مرتیکه)، زنک (زنیکه) و ...
- ۴) ترخم (دلسوزی کردن) مانند: دخترک، طفلک و ...
- ۵) شباهت (تشبیه کردن) مانند: سنجاقک، عروسک، پشمک و ...

تلموادبی

تاریخ ادبیات

- تعریف: نوشته‌ای است که در آن نویسنده بخشی از رخداد سفر خویش را با ذکر زمان و مکان و شرح جزئیات و توصیف حالات اشخاص بیان می‌کند.
- سفرنامه: نمونه «سفرنامه» اثر ناصر خسرو قبادیانی (شاعر و نویسنده قرن پنجم) ما را با زندگی، اندیشه و احوال نویسندگان و شاعران آشنا می‌سازد.
- فواید مطالعه: اطلاعاتی مفید از اوضاع اجتماعی، تاریخی، سیاسی، فرهنگی و ... روزگار نویسنده به خواننده می‌دهد.

تلمو فکری

مفاهیم برجسته و قرابت معنایی

پربشان حالی (نامناسب بودن وضع ظاهر)

چون به بصره رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم. من از بدحالی و برهنگی، شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم.

بدان درماندگی بودم گرفتار	که باشد نقطه اندر حصن پرگار
موی ژولیده، جامه‌ها پاره	همه بیچارگان بی‌کاره
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم؟	عاجزم، چاره من چیست؟ چه تدبیر کنم؟
برهنه تن و موی و ناخن دراز	گدازیده از رنج و درد و نیاز
شکم گرسنه مانده تن برهنه	نه فرزند و خویش نه بار و بنه
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی	از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

فقر و تنگدستی و بی‌نوایی

خورجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم، بفرختم و از بهای آن، درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد.

به باددستی من می‌برد خزان غیرت	ز برگ، حاصل من غیر بینوایی نیست
گردباد از بی‌سرانجامی نمی‌گیرد قرار	تنگدستی‌های دوران بی‌وطن دارد مرا

تهیدستی مــــرا دارد مــــکــــدّر	زَنَم هم چون ترازو سنگ بر سر
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی	توان در چشم موری کرد، خرمن حاصل ما را
عزّت و ثروت و ناز و شرف و جاه نماند	تکیه جز بر کرم و رحمت الله نماند
لیکن اگر دست به جیبش نهی	چون کف مفلس بود از زر تهی

آزار دیدن از دیگران به دلیل تیره‌بختی و بیچارگی

از آن‌جا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی می‌کردند؛ پنداشتند ما دیوانگانیم. در پی ما افتادند و سنگ می‌انداختند و بانگ می‌کردند.

چو سگ را بخت تاریک است و شیرنگ	هم از خُردی زندهش کودکان سنگ
عادت به سخت‌روی ایام کرده‌ایم	با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست
آماده است روزی‌اش از سنگ کودکان	دیوانه‌ای که شهری بازار می‌شود
بیکرم گشته گلستان جنون از خون و زخم	سنگ‌ها کز کودکان بر جسم عریانم رسید

تعجب از کار جهان و گردش و بازی روزگار

ما به گوشه‌ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می‌نگریستیم.

بازیگر روزگار را معرکه‌هاست	میدان جهان طرفه تماشاگاهی است
جهان‌نا ندانم چه آیین توست	چه بنیاد بر مهر و بر کین توست
جهان‌ها هر زمان رنگی برآری	که داند تا تو در پرده چه داری؟
شگفتی نگه کن به کار جهان	وز او گیر بر کار خویش اعتبار
نیست گیتی به جز شگفتی و نیز	کار من بین که چون شگفت افتاد
مرا باز شد دیده اعتبار	عجب ماندم از گردش روزگار
جهان‌ها شگفتی ز کردار توست	هم از تو شکسته هم از تو درست
فلک گویی یکی بازیگر آمد	که هر ساعت به رنگی دیگر آمد

ارزشمندی دانش و تحسین افراد فاضل و ادیب و بخشنده

مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم گرمی تمام.

از دانش و فضل تو سخن‌هاست به هر جا	اندازه ندارد هنر و فضل تو باری
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت	رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا است
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت	نزد عاقل از نسیم مشک تاری خوش‌تر است
نگویمت که در او دانش است یا فضلی	که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
در فنون فضل و دانش در همه روی زمین	هم‌بر و هم‌تا ندارد از حدیث و از قدیم
کمال فضل و او با فضل کامل	و فور علم و او با علم وافر

عدم برخورداری و توانایی مالی افراد اهل فضل

مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود؛ این مرد پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمّتی کند.

مرا نیست؛ فرّخ مر آن را که هست	بخششای بر مردم تنگ‌دست
در دست فقیّر کم‌بضاعت	بود اندکی از متاع دنیا
به دهر از درم بود دستم تهی	بدانسان که از میوه سرو سهی
و آدمی را که دست تنگ بود	نتواند نهاد پای فراخ
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

تشخیص شایستگی افراد از روی دانش و گفتار و نوشتار آن‌ها

همانا او را تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه‌ای است زیادت، تا چون بر رقعۀ من اطلاع یابد، قیاس کند که مرا اهلیت چیست.

طلعت فضل و چهرۀ دانش	از ضمیر تو در نقاب نماند
کمال فضل و هنر را کلام او برهان	لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
مشیت باشد نمونه خروار	ابر باشد نشانه باران

آراستگی صورت و سیرت (نیکومنظری و فروتنی و دین‌داری و خوش‌سخنی)

به مجلس وزیر شدیم، مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع دیدم و متدین و خوش‌سخن.

ستودندت خردمندان به لطف صورت و سیرت	گزیدندت خداوندان به حُسن مخبر و منظر
ای ز معنی مر تو را صورت چو جان آراسته	همچو روی از حُسن از رویت جهان آراسته
ای صورت تو خوب‌تر از صورت یوسف	وی سیرت تو پاک‌تر از سیرت سلمان
عادت و سیرت او خوب‌تر از صورت اوست	گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر
منحصر در طلعت و خلق و ضمیر و نطق اوست	حسن صورت لطف سیرت مهر دل عذب لسان
شه خوب‌صورت، شه خوش‌سیرت	شه خوب‌منظر، شه خوب‌مخبر (= باطن)
ایا شهبی که تو را در صفات پادشهبی	کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
از نکوخلقی و زیباخلقی اندر چشم خلق	خوش‌نیکو هم‌چو منظر، منظرش چون مخبر است
ای به مصر آفرینش آفریده ذوالجلال	سیرت ذات تو را چون صورت یوسف جمیل

توصیه به شکیبایی در برابر سختی‌ها و ناملایمات روزگار

این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدّتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید:

صائب مکن از سختی ایام شکایت	چون کبک سبک‌روح در این کوه و کمر باش
ز سختی نباید نمودن عتیب (= عتاب)	که باشد جهان را فراز و نشیب
به آسانی آن کار گردد تمام	ز سختی نباید کشیدن لگام
میدان که گر سختی کشیدی	از آن سختی به آسانی رسیدی
شکوه از سختی ایام ز کم‌ظرفی‌هاست	جوی شیر است مرا پیش نظر هر رگ سنگ
گله از سختی ایام بگذار	که سختی‌ناکشیده کم‌عیار است

مهمان‌نوازی و بخشندگی و جوانمردی

وزیر ما را به نزدیک خویش بازگرفت و آن چه آن اعرابی، کرای شتر بر ما داشت به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند و چون بخواستیم رفت، ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد.

وزیر ما را به نزدیک خویش بازگرفت و آن چه آن اعرابی، کرای شتر بر ما داشت به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند و چون بخواستیم رفت، ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد.	وز جوان‌مردی به هر شهری ز خاص مال خویش	دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد
جوان‌مرد و خوش‌خوی و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر بنده پاش	از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند	هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو	جان فدای او که از مسکین‌نوازی بس نکرد
زان که تو مردم‌نوازی جان پیشین مردمان	هر روز از غریب‌نوازی روان کند	چندین غریب کامروا را به هر دیار
همچو شاه کامران مسکین‌نوازی کس نکرد	بود شهرةٔ جودت به مسکین‌نوازی	نشان آستانت به حاجت‌روایی
هر روز از غریب‌نوازی روان کند	به جوانمردی و درویش‌نوازی مشهور	به توانگردلی و نیک‌نهادی مشهور
همه مردمی سرفرازی کند	سر آن شد که مردم‌نوازی کند	از پی اکرام اوست پشت فلک خم
از می انعام اوست روی امل سرخ		

رنج‌آور بودن قرض و دین و تلاش برای رهایی از آن

مکاری از ما سی دینار مغربی می‌خواست و هیچ چاره ندانستیم. وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای، تبارک و تعالی، همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد.

قالت مال و منال و کثرت اهل و عیال	قرض‌دار و بینوا کردند ناگهان مرا
برگردنم چنان شده محکم طناب قرض	کز جا دگر نمی‌کنم اضطراب قرض
مردم به عیش و شادی و من در بلای قرض	هر یک به کار و باری و من مبتلای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محلهٔ قرض	در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از تقاضای قرض‌خواهان است	همه اندوه و رنج و تیمارم
مرا قرض هست و دگر هیچ نیست	فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
نظم سخن چگونه نباشد ز یک‌دگر؟	تار نفس گسسته شد از پیچ و تاب قرض

تکریم افراد با توجه به وضع ظاهری و پوشش مناسب آن‌ها (ظاهربینی)

بعد از آن‌که حال دنیاوی ما نیک شده بود، و هر یک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن گرمابه شدیم که ما را در آن جا گذاشتند. چون از در رفتیم، گرمابه‌بان و هر که آن‌جا بودند، همه برپای خاستند و بایستادند ...

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است	جامهٔ نو ز دولت انبوه است
مفهوم مقابل	
با قبای کهنهٔ فقر و کلاه مفلسی	فارغ‌البال از لباس و افسر شاهانه‌ایم
از لباس ظاهر آزادم، سبک‌دستی کجاست؟	کز سرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند
تن آدمی شریف است به جان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

توکل و امیدواری به فضل و رحمت پروردگار و پرهیز از ناامیدی

مردم بدانند که از فضل و رحمت کردگار جلّ جلاله و عمّ نواله، ناامید نباید شد که او تعالی، رحیم است.

چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش به فضل خدا ماند و بس
مشو نومید هرگز از در حق	که باشد ناامیدی کفر مطلق
کرد این نکته دلم را متوجه به خدای	ساخت از یأس به امید و رجا مقتزنم (= نزدیکم)
در آن زمان که کنند از حیات نومیدت	به فضل و رحمت ایزد امیدوار بمیر
هین مشو نومید از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
نی بر امید فضل گذارم همی جهان	آخر کند خدای دگرگونه حالها
بنوش باده و نوشان به یاد رحمت حق	که فضل بار خدا شامل است در همه حال
خدا گر ز حکمت ببندد دری	ز رحمت گشاید در دیگری
سودای خدا با توبه فضل است و به رحمت	با رحمت و فضلش چه خوری غم؟ چه کنی آه؟
تو از فشاندن تخم امید دست مدار	که ابر رحمت حق بی درنگ می بارد

در آمیختگی خوشی‌ها و ناخوشی‌ها (پیروزی‌ها و شکست‌های) زندگی دنیوی

دوران روزگار به ما بگذرد بسی	گاهی شود بهار دگر گه خزان شود
چنین است رسم سرای درشت	گاهی پشت به زمین و گه زمین به پشت
جهاننا شگفتی ز کردار توست	هم از تو شکسته هم از تو درست
هزار سختی نادیده در کمین دارد	کسی که کام دل از روزگار آسان یافت
گاهی مرگ باشد گهی زندگی	گاهی پادشاهی گهی بندگی
گاهی شاد باشند گاهی نژند	گاهی ارجمند و گهی مستمند
گاهی بر فراز و گهی در نشیب	گاهی شادکامی، گهی با نهیب (= ترس)
چنین است رسم سرای فریب	گاهی در فراز و گهی در نشیب
چنین است کار سپهر بلند	گاهی شاد دارد، گهی مستمند
چنین است کردار چرخ بلند	به دستی کلاه و به دیگر کمند
آن چه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی

ضرورت تسبیح خداوند / نکوهش غافل بودن انسان از تسبیح / مشغول بودن مخلوقات به تسبیح خداوند

گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند	نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
نه بلبل بر گلشن تسبیح‌خوانی است	که هر خاری به تسبیحش زبانی است
تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند	آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار